

## گرفتاری های قائم مقام

در کرمان و یزد

-۱۹-

ریشه نفوذ مهاجم ، طبیعتاً کمتر به روستا رسوخ می کرد ، و به همین دلیل ریشه های فرهنگ ایرانی در دهات دیرتر خشک می شد. از طرفی چون بزرگان و اشراف عموماً در شهرهای بزرگ سکونت دارند و همانطور که از قول ابن قتیبۀ نقل کردیم « در مواقعی که يك قوم مهاجم بر کشوری استیلا می یابد ، اشراف و بزرگان آن کشور زود تر از سایر طبقات ، با مهاجمان و دشمنان ، دوستی می یابند » با این حساب متوجه می شویم که این حالت اجتماعی یعنی « نفوذ - پذیری » و عکس العمل آن یعنی ، « نفوذ زدائی » يك مبارزه دائمی قرن ها میان شهر و روستا بوده است و نمونه های فراوان از آن در دست داریم .

از صدر اسلام و عصر یزدگرد صحبت می کردیم. ما نامی از خاندان «شهرام» و «فرخان» در ری ، همین جنوب تهران امروزی خودمان، در تاریخ ها دیده ایم ، که ظاهراً تا قرن چهارم هجری - زمان طبری مورخ - نیز اعتبار ری به این خاندان بوده است (۱) . این فرخان و شهرام ، از کدام خاندان بودند ؟ بهتر است از قول بلعمی بشنویم : « ... عمر ، نعیم بن مقرن را نامه کرد و به ری فرستاد ... مردی بود نام وی سیاوخش ، نواسه بهرام چوبین ، یزدجرد وی را ملك ری داده بود و خود به خراسان رفته. عرب روی به ری نهادند... و به جمله سپاه سیاوخش در ، مردی بود از دهقانان ری ، نام او زینبی (۲) ، او را عداوتی بود با سیاوخش از بهر ضیاع و دهها (۳) ... چون زینبی بشنید کی (که) نعیم بن مقرن آمد ، با سپاه ، پیش وی باز شد به زنهاری و گفت ، دو هزار مرد مرا بده تا به کمین اندر نشینم ، چون تو با سیاوخش حرب کنی من از کمین بیایم وی را بشکنم . او را اجابت کرد ... زینبی آن لشکر بر راه روستا ببرد و از پس کوه بداشت . دیگر روز ایشان به حرب بایستادند و حرب اندر گرفتند . منذر [بن عمرو ، برادرزاده نعیم] سپاه بیاورد از پس کوه طبرک بپهلوی (۴) خراسان به شهر اندر آورد و خیر به سیاوخش آمد ... هر کسی از غم خان و مان و زن و فرزند روی باز پس نهادند و به شهر اندر آمدند (۴) و سیاوخش تنها بماند ، چون او نیز بازگشت ، شمشیر اندر نهاد ، و عجم [را] پیش و پس بگرفتند و کشتن کردند ، چنان که خون به شهر اندر برفت (۵) ، و آنچه بماند

۱ - ترجمه تاریخ طبری ، پاینده ، ص ۱۹۷۵ . ۲ - در ترجمه بلعمی چاپ افست ص ۴۹ (دستی) ، ولی در اصل طبری و ابن اثیر ، نام این دهقان ، زینبی ، (زین بی ؟) آمده است . ۳ - ظاهراً این زمین ها و دهات را بهرام چوبین از پدر رستی گرفته و «سلطانی کرده بود و سیاوخش آن را باز پس نداده بود» . ۴ - ظاهراً جوانان مشغول جنگ بودند که از پشت سر صدای الله اکبر بگوششان رسید ، متوجه خیانت شدند و به شهر درآمدند . ۵ - کشتگان را با نی شماره کردند و اندازه گرفتند (طبری) .

هزیمت شدند ، و هر کس روی به شهرها و خویش نهادند ، و نعیم شهر غارت کرد ، و هرک « زینبی » او را شفاعت کرد به وی بخشید ، وی را گرامی کرد ، و مهتری به وی داد ... ، ( ۲۲ هـ . = ۶۵۲ م . )

بدین طریق بود که به قول ابن اثیر ، زینبی « با نعیم ، پیمان صلح بست ، و خود به حکومت و مرزبانی ری منصوب شد ، و عنوان اشرافیت در خاندان او نسلاً بعد نسل باقی ماند ، شهرام و فرخان ، به زینبی بزرگ نسبت می‌رسانند » ( ۱ ) .

صد و چند سال طول کشید ، تا سندیبادگیر از فیسابور برخاست و به انتقام خون ابومسلمی که حتی یارانش نیز « از مهابت و بیم او ، شب به فراغت سر بریستر استراحت نمی‌نمودند ، و روز ، در زیر جامه ، کفن پوشیده سیر می‌نمودند » ( ۲ ) آری به انتقام خون او ، قیام کرد و بیشتر شهرها را گرفت ، از آن جمله ری را ، و آن را هفتاد روز از چنگ عرب و دستیارانش خلاصی داد ، او لقب « پیروز اسپاهید » داشت و « پیروان او ساکنان کوهستان بودند » ( ۳ ) ، و او همه خزائن ابومسلم را همراه داشت ، و منصور و جمهور بن مراد عجللی ، پس از قتل سنباد ( ۴ ) ، این خزائن را ضبط کرد و از ترس منصور خود نیز طنیان نمود ( ۵ ) و در جنگ های با محمد بن

۱ - اخبار ایران از ابن اثیر ، ترجمه نگارنده ، چاپ دانشگاه ، ص ۲۵۱ .

۲ - حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۰ . ۳ - تاریخ ایران ، اشپولر ، ص ۸۲ . ۴ - سنیاد به مازندران گریخت و سپهد طبرستان او را کشت و سرش را پیش منصور فرستاد . ۵ - مجمل فصیحی ، تصحیح فرخ خراسانی ، ج ۱ ص ۲۱۱ ، و حبیب السیر ص ۲۱۰ ، عجب این است که خود ابومسلم ( روستائی اهل سقینج ، یا سفیدنج مرو ، یا سنجد آباد اصفهان ، یا ماخان مرو ( قره پوشان ) درگز ، خود را از بازماندگان هواداران ابومسلم می‌دانند و ماخان را همان دالخان امروزی ( خاوران ص ۲۹۱ ) نیز فدای همین ثروت باد آورده خود شده بود و داستان این ثروت ، مثل داستان جواهرات کوه نور و دریای نور ، پس طولانی است ، و مربوط به ساسانیان می‌شود یعنی ثروتی بود که ساسانیان قرن ها جمع کرده بودند و یزدگرد همراه به خراسان برده بود و از خراسان به وسیله ماهوی سوری به شام کردستان و رفت و نصیب معاویه شد ، و بعد ، به قول فروزی « . . . از خزینة یزدگرد ، آنچه به بیت المال آمده بود ، جمیع را معاویه در شام جمع کرده بود ، بالتمام را ابومسلم متصرف شده ، به راه خراسان روان شد ، و آن کثرت مال او را به دست ابو جعفر ( منصور ) هلاک ساخت » ( سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۴۶۷ بنقل از بحیره ) . ظاهراً این پولها را ابومسلم ، در همان راه بازگشت ، پیش سنباد فرستاده بوده است ، و به همین سبب بود که منصور از پول و اموال و خواسته دربار بنی امیه از ابومسلم بازخواست کرد و ابومسلم این جواب تند را داد که « برخون چندین هزار مسلمان امین بودم و برخواسته نه ؟ » و منصور فرمان قتل او را داد . در واقع ، در هر واقعه مهم تاریخی ، بعد از جای پای زن ، باید جای پای پول را هم جستجو کرد ، که « اقتصاد ، زیربنای اجتماع است » .

مسأله این است که در روزگار یزدگرد ، يك « بچاپ بجایی » بوده که بیا و تماشا کن! هر سردار و سپهداری هر قدر توانسته از خزانه ملت برداشته و فرار کرده و در شهرهای دور دست به آب کردن آن پرداخته یا در خاک نهاده و مرده ، واقفاً که روزگار عجیبی بود . احمد بن

اشعث خزاعی در حوالی سفید رود به قتل رسید. (۱۳۹ ه. = ۷۵۶ م.) و باز حکومت فرخان‌ها و شهرام‌ها بر ری دوام یافت.

تقریباً در بسیاری از شهرهای ایران، چنین وضعی، کم و بیش متفاوت تکرار شده است، و ما بیخود تعجب می‌کنیم که چطور در دوازده هزار سرباز عرب توانست سپاهی را که اقلاسی هزار سرباز «مسلسل» و هیجده فیل داشت در «لیلة الهریر» شکست دهد و از کوهستان‌های زاگرس و البرز بگذرد.

من برخلاف نظر بعضی اهل تاریخ، و حتی سربازی مثل هرمان - که در همان صدر اسلام، اعتقاد داشت که «پیروزی به برکت اسلام نصیب عرب شده است» - عقیده دارم، که علاوه

←

کاتب یزدی می‌نویسد.

«... امرای یزدگرد، هر یک به قدر وسع، آنچه داشتند پنهان کردند، و بعضی تخته‌سنگها از طلا بریختند (یعنی سرمایه خود را تبدیل به شمش طلا کردند، درست مثل ژنرال کائوکی که پس از فرار از جنگ ویت‌کنگ، شمش‌های طلا را به امریکا برد، و این شمش‌ها آن قدر سنگین بود، که در فرودگاه، بانک‌های امریکا پول کافی برای تبدیل آن به دلار نداشتند، و بالنتیجه تصویربناامه‌گذشت که ژنرال‌های فراری - برخلاف قوانین امریکا - می‌توانند شمش‌ها را به مملکت وارد کنند.)»

آری، ... بعضی تخته‌سنگها از طلا بریختند، و در غلاف قیر کشیدند و بر سر راه‌ها بنهادند (برای این که کسی گمان نکند این طلاست)، چنانچه از آن جمله (یعنی از آن سرهنگ‌ها، یکی) آخری از طلا بریخت (آخور طلائی؟ بنام به خرهایی که در این آخور آب و جو و یونجه می‌خوردند) و در قیر کشیدند و بر در مصنعه حاجی حیدر بر سر راه ریگ فیروزی انداخته بودند، و مسافران چون برسیدند آب از مصنعه برداشتند و در آن سنگ ریختند، و چهار پایان را آب دادند و مردم از این معنی خالی‌الذهن بودند.»

دنبالاً این ماجرا خیلی جالب است. نوشته‌انده روزی کاروانی از راه خراسان به یزد آمدند و بر در مصنعه (آب انبار) فرود آمدند - در زمان شاه شجاع [مظفری یعنی هفتصد و پنجاه سال بعد از یزدگرد]، و یکی از فقرای یزد به نزدیک اهل کاروان آمد و سؤال کرد (یعنی گدائی کرد، پول می‌خواست)، سردار کاروان او را خشنود کرد و گفت فردا به همین موضع بیا که ترا دست‌مایه مدد کنیم. روز دیگر آن فقیر به وفای وعده باز آنجا رفت. از کاروان اثر ندید. چون نگاه کرد، سنگ آخر نمانده بود و خورده‌ای چند ریخته بود. چون برداشت زرصامت بود، خرم شد و تمام برچید و بگداخت و سکه کرد و بفروخت و از شدت فقر نجات یافت و از متمولان شد. «تاریخ جدید یزد ص ۴۸».

چنین بود داستان پایان کار ساسانیان و گنجهای یزدگرد و گنج‌نامه‌های او، بیخورد نبود که مردی مثل ابوالحسن زید بیهقی، ابن فندق می‌گفت، «... اکاسره ظلمه بوده‌اند، مگر نوشروان، و در عهد اکاسره هیچ رعیت زهره نداشتی که طعامی نیکو و لذیذ پختی، یا جامه پاکیزه دوختی، یا فرزند را علم و ادب آموختی، یا ستوری گرانمایه داشتی ...» (تاریخ بیهق، ص ۴۲).

بر جنبه های آسمانی این واقعه - که البته منکر آن نباید بود (۱) - بازم، این تکاهل و تسامح بسیاری از متعینین و ثروتمندان و دهقانان روزگار بوده است که زمینه را برای تسلط عرب فراهم ساخت. زیرا، هم ایشان بودند که برای حفظ موقعیت خود، به پای اسب غالب گل، می ریختند :

ما خوانده ایم که وقتی سلیمان بن عبد الملك ( ۹۶ هـ / ۷۱۴ م . ) امارت خراسان به یزید بن المهلب داد ... « محمد بن جریر ، رحمه الله ، چنین گوید که مردمان خراسان به قدم یزید بن المهلب ، در بحار شادی سیاحت کردند ، و بر گذر او ، در صحرا و شهر ، ریاحین می ریختند . و از نثار درم و دینار شکرانه می ساختند ... » ( ۲ )

و این یزید پسری داشت به نام مخلد که او نایب الایاله پدر بود، وقتی عمر بن عبدالعزیز او را معزول کرد و او را در قید و بند از خراسان به دمشق فرستادند به نزدیک عمر عبدالعزیز، « مخلد ، در راه ، با بند ، هشتصد هزار درم عطا داده بود فقرا و محابوچ و صلحا را . حالا شما به بنده بگوئید ، این همه پول را این جوان ۲۶ ساله از کجا آورده بود ؟

در تاریخ بیهقی می خوانیم که چون هرون الرشید به طوس آمد ، « حمویه دهقان کهناب بود ... هرون الرشید او را پیش خواند ، گفت مرا در این ایام قیص چه مدت مهمانی توانی داشت ؟ حمویه گفت : اگر عدل بود چندانکه فرمایی . گفت چه عدل خواهی ؟ گفت کشت و برز را تعرض نارسانیدن ، و شجنه با حشم در گاه و هیمه اسراف نکنند ... هرون الرشید تا چهار ماه در آنجا مقام ساخت - به سبب بیماری که بروی سایه افکنده بود - ، چون خواست که به جانب طوس رود ، وزیر خویش را ، الفضل بن الربیع ، گفت : این دهقان در تشدید معالم ضیافت ید بیضا نمود ، و هیچ دقیقه از دقائق مروت ضایع نگذاشت . ما را بر وی الزام گرامتی باید فرمود تا از عجب مصون ماند ( ۳ ) ! ...

بختیشوع طبیب در خدمت خلیفه بود ، و او را به فلقل سفید حاجت بود در معالجت

۱ - این هرمان هم خود يك روستائی بود از اهل « مهرجان » ( مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۲۷ ) و شاید از مهرجان قذق صیمره ؟ ، و او عم زاده یزدجرد بود، و پس از فتح شوشتر اعراب ، او را مقید و محبوس به مدینه نزد عمر فرستادند . گفتگوی جالبی دارد با عمر که عیناً از تاریخ نقل می شود :

« ... عمر او را ملامت نمود که عاقبت غدر را دیدی و مرارت ثمره آن را چشیدی ؟ هرمان گفت ، سابقاً که عرب و عجم با یکدیگر محاربه می نمودند، خدای تعالی با هیچ کس از ایشان نبود - زیرا همه کافر بودند - اکنون که به برکت اسلام ، حق تعالی با شماست ، به آن سبب است ، نه به قوت این سپاه کون برهنه بی استعداد ! ... » ( تذکره شوشتر ص ۱۷ )

واقعاً شاید همین بی پیرایگی و صریح حرف زدن هرمان باعث نجات او از مرگ شده باشد ، نه آب خواستن در بختن پیاله آب به قید اینکه عمر گفته بود، تا این آب را نخوری کشته نخواهی شد ، آنطور که در تواریخ آمده است .

۲ - تاریخ بیهقی ص ۸۸ . ۳ - این هم نتیجه چهار ماه مهمان نوازی که باید يك چیزی هم بدهکار بود !

وی . گفت ، ای دهقان ، ما را به فلفل سفید احتیاج است و تدبیر آن بر تو فرض است ، که میزبانی کم دانگی نباشد ! حمویه متحیر به خانه آمد . و او دختری داشت عاقله . حال بر وی عرض داد . آن دختر ، عقدی مروارید برگردن داشت - که هر دانه وزنی تمام داشت آبدار و معدنی از نفایس مروارید قطری که وزن بزرگتری مثقالی بر آید . و جاندار مخروط عمانی که بهای آن نیمه بهای قطری ، و لاک ، و وردی ، و مضرس ، و لمائی که هر [گز] کسی مثل آن ندیده بود - آن عقدگسته گردانید ، و بر طبقی خرد سمین ریخت ، و بردست پدر بر نهاد و گفت ، پیش خلیفه بر ، و تمهید عذر و وصف حال تقریر کن ، و بگو که در خانه ما فلفل سفید بود ، اما چون ظل رایت خلیفه عهد برین خاک افتاد ، شب روزگشت و اقبال ادبار را هزیمت کرد ، و فلفل سفید مروارید قطری خوش آب گشت . حمویه وصیت دختر بکار بست ، و آن خلیفه را خوش آمد ... و فرمود تا خراج کهناب وضع کردند (۱) و خراج دیه عبدالرحیمی - و این عبد الرحیم پسر حمویه بود - و این حمویه را در کنار نیشابور هم دهبی است آن را حمویه آباد خوانند ، (۲) .

حالا می فهمیم که برای حفظ حمویه آباد و تأمین آینده نور چشم عبدالرحیم ، چه تمهیه ها به کار رفته بود . این رفتار را دهقان سیزوار ، درست در همان روزهایی به کار بسته بود ، که آن دهاتی اهل « رون و جول » یعنی حمزه آذرك ، از سیستان برخاسته و اعلام کرده بود که « يك درم خراج و مال ، به سلطان [یعنی خلیفه هرون الرشید] ندهید ... چون شما را زنده نگاه نتواند داشت ... و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر يك جای نخواهم نشست » (۳) البته هرون درین سال مرد ( ۱۹۳ / ۵ . ۸۰۸ م . ) و حمزه نیز ناچار به بازگشت شد ، ولی بیست سال بعد که متوجه شد دو باره آب به جوی حکومت عرب افتاد دمامد مرگ خود ، این انتقام دهقان سیزوار را از مردم بنیوای آن گرفت ، زیرا از همان صدر اسلام ، مهاشاة سیزواریان را با عرب دریافته بود و از سابقه آن خیر داشت .

ابن فندق گوید ، « چون امیر عبدالله بن عامر بن کریم به خراسان آمد ، اهل سیزوار با وی حرب نکردند ، و گفتند چون اهل نیشابور ایمان آرند (۴) ما موافقت کنیم . و در روی لشکر اسلام ابتدا تیغ نکشیدند ، و به رغبت بعد از فتح نیشابور ایمان آوردند ، عادت هوا و ریا بگذاشتند ، و سو قبول دین اسلام برافراشتند ... و بر این قاعده و نسق بماند تاحمزه بن آذرك النخارجی از سجستان بیامد با لشکر خوارج فی جمادی الاخر سنه ثلاث عشره و مائین (۲۱۳ هـ) . از جانب قهستان ... و کاریز ششمند بانباشت (و هنوز آن کاریز انباشته است و اندکی آب دهد ) ... و از آنجا روی به قصبه نهاد ... و خلق را به کشتن گرفتند ... و هفت شبانروز می کشتند ، مذکران را طفل و بالغ - چه به مذهب خوارج ، اطفال حکم مادر و پدر دارند و جاری مجری ایشان باشند . کودکان را با معلم در مسجد ها محصور میگردانیدند ، و مسجد بر سر ایشان فرود می آوردند ، تا چنان شد که در قصبه مذکر نماند ، مگر کسی که بگریخت

۱- یعنی انداختند . ۲- تاریخ بیهق ص ۴۸ . ۳- نطق حمزه آذرك ، نقل از کتاب یعقوب لیث ص ۳۵ چاپ دوم . ۴- ظاهراً به جای آورده اند ، یعنی تسلیم شده اند .

و یا غایب بود. چنین گویند که درین ایام، حمزه آذرك، زیادت از سی هزار مرد و كودك پسرینه بکشت... و چون او بازگشت، درقصبه، مدت يك ماه هیچ مرد نبود، تا بعد از آن تنی چند از ضعفا که سفر اختیار کرده بودند بازآمدند... (۱)

در سیستان وضع برای عرب چنان مساعد شد، که بزرگان سیستان، برای مهاجمین عرب، به جای گو هوم Go Home (به خانهات برگرد)، گوئی عبارت ویل کام Wel Come (خوش آمدید) به زبان می آوردند. چنان که «... شاه سیستان، [ که نامش گویا، پرویز بوده است ]، ایران بن رستم بن آزاد خوبن بختیار، و موبد موبدان را و بزرگان را پیش خواند، و گفت، این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت. و اندر کتابها پیدا است، و این دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد ۱ و به کشتن و حرب، این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آنست که صلح کنیم. همه گفتند که صواب آید (۲). پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این، شهر مردان و پهلوانان است، اما با خدای تعالی حرب نتوان کرد (۳). و شما سپاه خدائید. و ما را اندر کتابها درست است بیرون آمدن شما و آل محمد علیه السلام. و این دولت دیر باشد، صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه برخیزد. رسول پیغام بداد. ربیع [ بن زیاد حارثی، فرمانده سپاه عرب ] گفت، از خرد چنین واجب کند که دهقان می گوید ۱ و ما صلح دوست تر از حرب داریم... و قرارداد برو که هر سال از سیستان هزار هزار درم بدهم امیر المؤمنین را، و امسال هزار و صیف (۴) بخرم، و به دست هر يك جام زرین، و بفرستم هدیه، و عهدها بر این جمله بگردند، و خطها بدادند...» (۵)

- ۱- تاریخ بیهق ص ۴۵، مسجد آدینه سبزوار را چنان خراب کرده که « مردم نماز جمعه و اعیاد، به خسرو جرد رفتندی » ( ایضاً ص ۴۹ ).
- ۲- ببینید، چطور اسمها را غصب کرده و نمل وارونه زده بودند، حرمانتان باد اسم ایران، و نسبت رستمی، و آزادی، و بختیاری ۱
- ۳- ببینید چطور ته دل مردم را خالی کرده است.
- ۴- وصیف، غلام بچه ای که هنوز ریش بر نیآورده ولی نزدیک به بلوغ باشد.
- ۵- تاریخ سیستان، ص ۸۲، برای اینکه بدانید، این صلح ننگین بدتر از « تر کمن چای »، در چه شرایط خفت بار وحشت آوری امضاء شده است، عیناً به عبارت نقل می کنیم « ... ربیع، امان داد، و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید، و کسی را میازارید، تا هر که خواهد همی آید و همی شود، پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان، [ یعنی اجساد کشته شدگان جنگ اولیه را روی هم انباشتند ] و جامه افکندند بر پشتهاشان، و هم از آن کشتگان تکیه گاهها ساختند. بر شد [ یعنی ربیع ] و بر آنجا بنشست. و ایران بن رستم، خود به نفس خود، و بزرگان و موبدان، می آمدند، چون به لشکرگاه اندر آمدند، به نزدیک صدر آمدند، و او را چنان دیدند، فرود آمدند، و بایستادند [ در واقع اول اجازه نداده بود که بنشینند و برپشته هایی که از کشته ها ساخته شده بود تکیه زنند ]، و ربیع مردی دراز بالا و گندم گون بود، و دندان هاء بزرگ و لب های قوی [ مصداق هنرپیشه دراکولا ]،

ایران بن رستم درست فهمیده بود که « این روزگار [ یعنی تسلط اعراب ] تا زمان سالیان باشد » ، زیرا درست صد و پنجاه سال طول کشید تا يك روستائی از نسل زوطهماسب ، از آبادی « رون و جول » ( ۱ ) برخاست ، و « مردی بزرگ بود و شجاع » ، او « مردمان سواد سیستان را [ یعنی روستائی‌ها و دهاتی‌ها ، سوادآبادی‌های اطراف شهرها برابر شهرستان و ربض ] همه بخواند ، و بگفت ، يك درم خراج و مال ، بیش ، به سلطان [ یعنی خلیفه عباسی ، هرون الرشید ] مدهید ، چون شما را نگاه نتواند داشت ، و من از شما هیچ نخواهم ونستانم که من بريك جای نخواهم نشست. وزان روز تا این روز به بغداد ، بیش ، از سیستان ، دخل و حمل نرسید » هم چنان که صد سال دیگر هم فرصت می‌خواست ، تا يك روستا زاده پرمقاومت دیگری مثل سندان ( ۲ ) از قریه « قرنین » سیستان برخیزد ، و او رویگرزاده‌ای بود با ماهی ۱۵ درهم حقوق ، که کارش به آنجا رسید که آثار تسلط عرب را از سیستان و کرمان و فارس و خراسان و کابل و هرات برانداخت ، و روزی که شعرای عربی سرای سیستان هم قصیده عربی در مدح او خواندند ، گفت : « چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت ؟ ، محمد وصیف ، پس ، شعر پارسی گفتن گرفت ... ( ۳ )

می‌توان مقایسه کرد این رویگرزاده « قرنینی » را با جناب « رستم بن مهر هرمز المجویسی ، از دهقانان سیستان ، که دوست سال قبل از یعقوب ( ۵۶۵ = ۶۸۴ م . ) وقتی عبدالعزیز بن عبدالله بن عامر بن کرین به سیستان آمد ، این رستم — که مهر از هر مزد داشت — ندیم حاکم شد ، و شب و روز با او خوش و بش می‌کرد ، و ضرب‌المثل‌های سیستان را برایش می‌خواند و به عربی ترجمه می‌کرد و او را می‌خندانند ، و فی‌المثل می‌گفت : « آب‌جوی خوش‌بود ، تا به دریا رسد » ( ۴ )

ازینجا می‌توان مشکلات یعقوب را درست تصور کرد ، زیرا روزگار از زمان رستم مهر هرمز ، اقل هفت نسل پشت سر یعقوب گذاشته بود ، چنان که خودش را نام یعقوب بود و برادرش را عمرو ، و پدش را لیث و جدش را معدل . با این نفوذ عجیب عرب ، مقابله کردن با آن ، دل شیر می‌طلبید ( ۵ ) .

←

چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید — و صدر او از کشتگان ، باز نگریه و یاران را گفت ، می‌گویند اهرمن به روز فراید نیاید ، اینک اهرمن فراید آمد ! که اندرین هیچ شك نیست . ربیع بهر سید که او چه می‌گوید ؟ ترجمان با زگفت . ربیع بخندید بسیار . پس ایران بن رستم از دور او را درود داد و گفت ، ما برین صدر تو نیائیم که نه پاکیزه صدی است . پس همانجا جامه افکندند و بنشستند ، و قرارداد بر او که ... « این قرارداد در سال ۳۰ = ۶۵۰ م . بسته شده است . ( یعقوب لیث ، تألیف نگارنده چاپ دوم ص ۶۸ )

۱- تاریخ سیستان ص ۱۵۶ .

۲- سندان لقبی بود که حسن بن زید علوی به یعقوب لیث صفاری داده بود ( یعقوب لیث

ص ۲۱۲ ) . ۳- تاریخ سیستان ص ۲۲۰ . ۴- تاریخ سیستان ص ۱۰۶ .

۵- عرب زدگی شهرنشینان را از يك روایت بیهقی خوب می‌توانیم بخوانیم که با

←

این عربی شعر گفتن و حرف زدن رجال سیستان ، و شعر گوئی «نیشابور نشینان» طاهری به زبان عربی و مکاتبات آنان به این زبان و زجر ایرانیان و فارسی زبان و شستن کتاب‌های فارسی ، و باز شعر سرائی به عربی رجالی مثل صاحب بن عباد - که « همه بندگانش جامه خزمی پوشیدند» و هر شب از شب‌های ماه رمضان « هزار کس لا اقل در سرای او افطار می‌خوردند» (۱) ( بعضی از حاجیان او « سیصد اسب در اصطبل خود داشتند » - و تمصب در تفضیل عرب به عجم ، چند آنکه وقتی شاعری در مدح عجم شعری گفته بود ، صاحب گفت : « جایزه ات جواز رفتن است که سر خود را سالم به گور ببری ، و اگر بعد ازین ترا درین شهر ببینم ، گردنت را می‌زنم ) (۲) ، آری ، این تمصب ها ، چه تفاوت دارد با روحیه بزرگان عصر اشکانی که تفاخر به زبان و ادب و شعر و نمایش یونانی می‌کردند ؟

داستان مردم قم که ازین گفتگوها دیگر جالبتر است :

←  
عمرولیت چگونه برخوردی داشتند. نوشته‌اند وقتی عمرولیت دستگیر شد ، ظاهراً هنگامی که او را به دستور امیر اسماعیل سامانی به بغداد می‌بردند ، و ناچار از سبزوار هم می‌بایست بگذرد ... او را در قفس آهنین به میان بازار قصبه سبزوار بگذاشتند [بگذرانند] ، زنان ، پیشک‌گوسفند بروی افشانند ، به سبب آنکه یکی را از امرای زیادیان کشته بود . و احمد بن ابی‌ربیع گوید : پس از مرگ امیر عمر و بن لیث :

هی الدنيا الدنیه ، فاحذریها      ولا تغتر فالدنیا الد بار  
و فی ایامها عجب عجیب      و فی «عمر» و دولته اعتبار

( تاریخ بیهق ص ۶۷ )

۱- صاحب بن عباد ، احمد بهمینار ، چاپ دانشگاه ص ۷۱ .  
۲- بعضی‌ها فکر می‌کنند که من تیغ کشیده و دشمن شهر شده‌ام ، حال آنکه حقیقت جز این است ، و در تشبیه باید گفت : شهر درختی تنومند است که ریشه‌های آن از روستا آب می‌خورد ، ریشه را نگاهدارید تا شاخه شاداب ماند . اتفاقاً بیشتر خوانندگان مقالات من شهر نشینان باذوق و حقیقت بین هستند. بی‌مناسبت نمی‌دانم نظر لطف یکی از آنان را - که مشوق و معنوی من بوده است و در واقع دوستی نادیده و ناشناخته است - در اینجا بیاورم که گمان نرود ، بعد از جنگ حیدری و نعمتی ، حالا مخلص علم شهری و روستائی را بلند کرده‌ام. قسمتهائی از نامه مدت‌ها پیش آن بزرگوار چنین است [والیته تعارفات را به حساب تشویق مخلص بگذارید ، خدا کند که هرگز بدان غره نشوم ] ،

« ... پس از سلام و ثنا ، یادداشتهای مربوط به « روستازادگان دانشمند » را ... که مثل همه آثار قلمی آن استاد بزرگوار هم آموزنده است و هم تمکین - با لذت زیاد می‌خوانم ، و ان شاء الله توفیق مطالعه بازمانده آنها را هم خواهم داشت . اجر کم عندالله ... غرض ازین مزاحمت ، تحسین یا خدای نخواستہ تقیب آنها نیست ، زیرا مقام .... مقتضی این قبیل اعمال لغو و بیهوده نمی‌باشد . الذین هم عن اللغو مرضون ، با سن و سال ارادتمند غایب گمنام هم جور در نمی‌آید ، زیرا از خواجه بزرگ شنیده‌ام که ،

به طهارت گذران منزل پیری و مکن      خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

←



احوص و برادرش عبدالله عرب که از گبر حجاج بن یوسف گریخته بودند و بعد از چند سال در بدری ، حوالی ۵۹۹ هـ (۲۷۱۷ م.) به قم آمدند ، یزدانفار یکی از متممین قم به علت اختلافی که با دیلمان مقیم قم داشت به پیشواز این دو برادر رفت « .... و فرمود تا مسکن ایشان دبه همچان نامزد کردند، و عبدالله رادرسرای مردی که او را آزاد خره (۱) می خواندند فرود آوردند و احوص را در سرای مردی که او را خربنداد می گفتند .... درین هردو سرای آنچه ایشان را به کار آید از طرح و فرش و اوانی و آلات و امتعه ... و ایشان را مدد و معاونت نمود به گاوها و درازگوش ها ، و تخم و سایر اسباب و آلات زرع ... و گویند که آن سال به هر یک من تخم زیاده صدمن ربیع و ارتفاع حاصل شد، و این خربنداد از اشراف ناحیت ابرشتجان بود... و احوص را هدیه ها و حلوا و شراب قریه میم (۲) ... فرستاد ... و احوص نیز فرمود تا پیش خربنداد ، نان مله - که به شیر سرشته بودند ، و ریسمانها از گوشت پخته قدید کرده و به آلات گرم - مثل زعفران و ابازیر و دارچینی و غیر آن نموده، و شراب عراق بفرستند...» (۳) و با این ائتلاف در واقع کار دیلمان را ساختند و آنان را کشتند و سر آنان را بر نیزه کردند و وقتی از کنار قریه ابرشتجان می گذشتند « ... احوص و اصحابش با اسیران دیلم و سرها به نزدیک رسیدند ، مردم در بگشادند و به استقبال بیرون دویدند و بر سر احوص دراهم و زعفران نثار کردند و شادی نمودند از ظفر یافتن احوص بر دیلم ... » (۴) .

بدین طریق در همان روزها که احوص و خربنداد جام به جام می زدند و شراب میم و شراب عراق به شادی پیروزی بر گیلانی ها و *a bon santé* یکدیگر می خوردند در واقع جای پای عرب بیابانی در سرزمین جبال مستحکم می شد غافل از آنکه، این مهمانان ناخوانده که « تخت پوست » را در قم پهن کردند ، طولی نکشید که همه دهات را به نام خود خواندند

←

و از قضا ، نه دانشمند (بدون تعارف) ، و نه (بدبختانه) روستازاده، که منظور یادآوری نام گم خود در پیشگاه خاطر استاد گرامی باشد ، پس فقط علاقه به معارف و مآثر وطن عزیز خود، مرا وادار به این جسارت کرد تا از حضور ... استعنا کنم که در صورت امکان اقدام به چاپ و نشر جداگانه و مستقل این اثر نفیس گرانبها ، با همین نام دلنشین زیبا، فرمائید... همیشه با تن درست ، در خدمات فرهنگی موفق و مؤید باشند ، ان شاء الله. ۲۱ دی ماه ۱۳۵۳

ارادتمند - محمد فیضی

(شناسنامه نویسنده این نامه [همانطور که خود ایشان ذیل کاغذ نوشته اند] : اهل تبریز، هفتاد ساله ، کارمند بازنشسته بانک ملی ایران ، ... دروس، قیطره ) .

من تمهد دارم که نامه چنین بزرگوارانی را چاپ می کنم، که جوانان و دانشجویان عزیز بدانند که هر کوشش بی پیرایه ای ، هر چند به اندازه یادداشتهای من حقیر و کم ارزش باشد ، باز هم در نظر مردم ایران مشکور و مأجور است. قصد اینست، و گر نه خودنمائی و استادگرایی و تظاهر به تعارفات، آن هم درین مقام و درین سن و سال و درین روزگار، کاری قبیح است و قبیح ، و ؛ من کجا و هوس لاله به دستار زدن .

۱ - عجیب است که در اینجا هم - مثل سیستان - همه اسم و عنوان «آزاد» و «یزدان» داشته اند ، ولی دم خروس بندگی شیطان از رفتارشان پیدای پیدا است! ۲ - ظاهراً همان میمه است . ۳ - تاریخ قم ص ۲۴۷ . ۴ - تاریخ قم ص ۲۴۹ .

و رودخانه و آب‌ها را گرفتند ، و باز به قول همان صاحب تاریخ ، چون اهل تیمره و انار با دادن آب رودخانه به قم موافقت نکردند ، « عرب دست بر آوردند ، و سدها که در میان رودخانه‌ها نهاده بودند — خراب کردند ، و مجموع آب را به قم روانه گردانیدند ، و کشتزارهای انار و تیمره بکلی خشک گشتند و خراب شدند ... پس اتفاق کردند که دو دانگ از آب ، اهل قم را باشد (۱) و چهار دانگ اهل تیمره و انار را ، .. و بعد از آن اتفاق کردند که اهل قم از طلوع آفتاب سواری بفرستند تا بر کنار رودخانه قم ، بر بالای رودخانه بر جانب تیمره براند و به هر سدی و بندی که برسد بشکافد ... » (۲)

چنین عربی با آن مقدمات که به قم وارد شد ، چنان سوراخ سمبه‌ها را بلد شده که دیگر خود مردم قم هم به پای او نمی‌رسیدند ، حتی برای رهایی از جنگ مالیات دیوانی هم حرکاتی می‌کردند که باید شرح آن را در همان تاریخ قم خواند (۳) . و حال آن که همین عبدالله بود که در مدت کوتاه اقامت خود « ... زیاده بر صد هزار دینار از خالص مال او ۱ بر ذمت مردمان این ناحیت داشت . وثابت و لازم شده ، هر چه ایشان را بیرون شهر بود ، بدین مبلغ به عبدالله فروختند ۱ پس عبدالله و برادران و فرزندان او ، و دیگر خدمتکاران و تبع او این جا ساکن بی‌بودند ... »

این مرد صد هزار دینار در مدت کوتاهی ، از ولایتی مثل قم بدست آورد که خشک است و کم آب ، و آب و هوایش به قول هواشناسان بری و کویری است و تابستان و زمستانش به قول کرمانی‌ها ، در روز « شکنجه شوری » به هم گره می‌خورند . (۴)

۱- که تحت حکومت عرب در آمده بود . ۲- تاریخ قم ص ۴۹ .

۳- به عنوان نمونه و برای تفریح ، واقعه یکی از ثروتمندان عرب ساکن قم را و رفتار مباشر و وکیل او را که احمد بن محمد الصلت نام داشت ، نقل می‌کنم . توضیح آنست که ارباب عرب می‌خواست از زیر دادن مالیات در رود ، پس خود متواری شد و وکیل و مباشر خود احمد الصلت را به دیوان نزد حاکم فرستاد و این مباشر « ... به دیوان به نزدیک عامل آمد ، و خلوتی گرفتند ، وکیل ، قصه صاحبش با عامل باز می‌راند و التماس می‌کرد که در خراج صاحبش نظری نماید و سبک فرماید ، و در میان سخن نزدیک تر می‌شد ، تا ناگاه ، برجست و هر دو خصیصه عامل در مشت گرفت و بیفشردا و عامل فریاد و آواز می‌کرد ، و او دست بازمی‌داشت ، عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن می‌گفت با او در نمی‌گرفت تا آنگاه که عامل مهد کرد و عقد بست به عقب این ، مکروهی به احمد بن الصلت نرساند ... و خراج صاحبش به اصلاح آورد ... بعد از آن خایه عامل رها کرد ، و عامل بر عهد وفا نمود و بفرمود که غلات صاحبش بر ندارند و خراج او سبک گردانید . » ( تاریخ قم ص ۱۶۲ )

۴- زندهای کرمان ، روز آخر آذر را - که کوتاه‌ترین روز سال است - روز « شکنجه شوری » می‌خوانند ، یعنی روزی که آن روز تا بخواهی يك شکنجه گوسفند را برای قرمه‌پاك كني و بشوری غروب خواهد شد ؛ مقصود کوتاهی روزها در نواحی دور از استوا و کم باران و بری است که هم اختلاف حرارت شب و روز آنها زیاد است ، و هم تابستان بلند و زمستان بلند و در عوض بهار و خزان کوتاه دارند ، و حتی در بعض جاها اصلا بهار و خزان محسوس نیست . خود

آیا واقماً هیچ کس نبود که از همین عبد الله بپرسد ... به قول امروزی ها از کجا آورده ای؟  
یا به زبان خودشان یعنی عربی از او سؤال کند، من این؟  
این ها نتیجه آن ساز شکاری ها بود، اکنون از تظاهر عبد الله هم بشنوید: «... عبد الله ملازم مسجد شد، و شب و روز به طاعت مشغول شد». بدین طریق مسلمانان از طریق شهرها به داخله ایران راه یافت، اما باز هم. باز این همان دهاتی ها و روستائیان بودند که اندک مقاومتی می کردند، چنانکه به روایت تاریخ «... و هرگاه عبد الله بانگ نمازگفتی، دهقانان آن ناحیت او را دشنام دادندی» (۱)

لا بد، اطرافیان واحفاد همان یزدان فار و خربنداد بودند که پذیرفتند که گودال حدود «خاک فرج» نزدیک قم، باید همان محلی باشد که فرشتگان، حجرالاسود را از آن جا برداشته و به آسمان بردند تا دوباره از آسمان فرود آمد و در خاک حجاز، بیت الحرام، جای گرفت، و هنوز هم بعضی به زیارت آن جای می روند. این حدیث را از قدیم می خواندند که «لولا القمیون، لصاع الدین» بنده حق می دهم که این حدیث صحیح باید بوده باشد، مگر نه آنست که در همان روزهای اول مهاجرت به قم «... احوص چون معلوم کرد که اهل عجم خلاف کردند ... و جوه و اشراف ایشان را به مهمان خواند و در آن میانه ایشان را مجموع بکشت و ازیشان هیچکس خلاص و رستگاری نیافت الا سیامردان صاحب جمکران، بعد از آن امیران عرب ضیعت ها قسمت کردند و نامها نوشتند به فرزندان و بنی عمان و دیگر خویشان خود و ایشان را به پیش خود دعوت کردند ... و هر یکی ناحیتی بدادند، به ابی بکر رستاق فراهان، و به پسرش حماد بن ابی بکر رستاق ساه، با ضیعت هائی که بخود بعد از آن بخرید، و به عمران رستاق طبرش و غیره، و به آدم رستاق قاسان و غیره، و به عمر رستاق دور آخر، و هم چنین فرزندان احوص مثل این فرا گرفتند ...» (۲)

←

مردم قم می گویند که در قم آدم باید از زیر زمین (محل گرم زمستانی) خارج شود و بلافاصله پشت بام برود (برای تابستان) و بهار و پاییز فقط در راه پشت بام با هم ملاقات می کنند. (مثل طهرانی ها که می گویند در طهران باید از کنار بخاری بلند شد و باد زن را به دست گرفت). تندری شیوا شاعر قم در مورد کوتاهی فصل بهار و پائیز قم گوید:

در قم ز بی فصل زمستان و تموز  
در راهرو بام ملاقات کنند  
پائیز و بهار، کس ندیده است هنوز  
این هر دو بزرگوار، سالی يك روز ا

۱- تاریخ قم، ص ۲۶۲، به روایت تواریخ، در آن روزگار در قم سیصد و شصت و پنج دبه بوده است، (برقی)، و هم به روایت تاریخ قم «ضیعت های آن نهصد دبه بوده»، و پنجاه و يك آسیا در قم بوده است، مجموع این آبادی ها چطور می تواند بدون «اقتصاد نفت» برای يك آدم نماز خوان مقیم مسجد، صد هزار دینار بدهی دیوانی، عهده مردم بینوای قم بالا بیاورد؟ به قول شاعر:

هر که افزوده گشت سیم و زرش  
از کجا جمع کرده این زر و مال  
زر نیاریده ز آسمان به سرش  
یا خودش دزد بوده یا پدرش

ما می‌دانیم که از همان صدر اسلام، بسیاری از خانواده‌ها بودند که خود را به عرب منتسب کردند، و حتی تا همین روزگار اخیر هم، خانواده‌هایی در خراسان خود را از اولاد خاندان طاهری می‌دانستند، بدین حساب که طاهر ذوالیمینین فوشجی را برخی نسبت به طایفه خزاعه عرب رسانده بودند، و باز هستند خانواده‌هایی که در نائین و کرمان مفاخره دارند که با خاندان عامر بن کریم فاتح کرمان و خراسان و سیستان منتسب‌اند و مردم هنوز خط یادگاری ماشاء الله خان کاشانی را در مقبره ذوالفقار خان عرب پسر امیر اسماعیل خان عامری عرب می‌توانند بخوانند، و خانواده‌هایی از «واحق» خوی نسبت خود را به ابن زیاد می‌رسانند و پال و کوپال می‌کشند که شمشیر ابن زیاد در خانواده آنهاست، هم چنان که برخی شمشیر شمر را در خانه علاء الدوله سراغ می‌گرفتند، و به هر حال امروز قبری به اسم بشرحافی در انار کرمان داریم که زیارتگاه عموم است و بشرآباد وقف آن مزار است، افتخار به انساب عربی تا آنجا بالا کشید که روستایی ساده دلی مثل علامه جلال‌الدوانی هم «نسب شریفش را به محمد بن ابی‌بکر که قاتل عثمان بود» (۱) می‌رساند، و مردم سبزوار هم مفاخره می‌کردند که «قبر غلام مولانا از بیهق زن گرفته و قبرش در نیشابور است» (۲)، و مردم شوشتر محلی را پرستش می‌کردند به نام «پیر فتح» و عقیده دارند که صاحب این‌گور «سلطان محمد علمدار است که در روز فتح شوشتر با براء بن مالک همراه بوده»، و بالاتر از همه اینها این که همین مردم شوشتر، مزای را احترام می‌گذارند که به نام «پیر بلد» معروف است، خواهد گفت، این پیر بلد کیست؟ اکنون بشنوید، اعراب پس از آن که برای فتح شوشتر عازم شدند و آن شهر را محاصره کردند، «... مردم شهر چون بشنیدند، قبل از رسیدن لشکر، خارهای سه پهلوی آهنین بسیار بساختند و در صحرا پاشیدند» (۳). چون قشون اسلام خالی‌الذهن به آن حوالی رسیدند، خارها به دست و پای ایشان نشست، متحیر گردیدند و مدتی در آنجا توقف نمودند. تا آنکه شخصی از اهل بلد، خفیه، بیرون آمده، از عساکر اسلام امان گرفت، و ایشان را به راهی دیگر «بلدیت» نمود که تا سرپل رسیدند و گویند «پیر بلد»ی که مزار او در شوشتر معروف است آن شخص است» (۴). این هم پیر بلد زیارتگاه ۱ واقعاً راست می‌گفتند کرمانیان قدیم که می‌گفتند: «اگر حرام زاده نباشد، راه بی‌دخون را کسی نداند» (۵).

۱ - مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۲۲۱، هر چند شنیده ایم که همو، پس از شنیدن آوازه پیشرفت قزلباش‌ها، ضمن لعنت به غاصبین حقوق اهل بیت، به شاگردش گفت: «هیچ آدم عاقلی برای خاطر شیخین، به پای خود به جهنم نمی‌رود» (رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۲۰).  
 ۲ - تاریخ بیهق ص ۲۵. ۳ - ظاهراً این نخستین استفاده از میخ‌های سه پهلوی در جنگ است. در تاریخ ما زمان بابک خرم‌دین، از این میخ‌ها - که بابک به کار می‌برد - به نام «خسک آهنین» یاد شده است، گمان کنم بهتر از اصطلاح سیم خاردار باشد. معتمضم سرداری ترک به نام ایتاخ، به کمک افشین علیه بابک فرستاد، و به افشین نوشت: «... به جنگ رو، و مپندار که من و سپاه من از بابک بازگردیم. و تا بابک زنده باشد دست از وی بداریم، و ترا جز آن کار نیست. و با ایتاخ، ده خروار (هزار من) خسک آهنین فرستادم. چون لشکر جائی فرود آیند، این خسک‌ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن، تا از شیخون ایمن باشی، و خندق نباید کنند». ۴ - تذکره شوشتر ص ۱۶. ۵ - جغرافیای کرمان ص ۱۳۵.

می‌توانید مقایسه کنید ، این پیر فتح را با «پیر تسلیم» هرات، که اهل روستای کوچک « مایژن آباد » بود . « مولانا نظام الدین مایژن آبادی ... که به پیر تسلیم اشتهار یافته ، در کمال زهد و تقوی بود . . . در زمان او جماعت غزان راه‌های مسلمانان می‌زدند و تعرض به دیارهای اسلام می‌رسانیدند ، مولانا نظام الدین مگر فتوی نوشته بود که ایشان اهل بنی‌اند ، و قتل ایشان جایز ، و سلطان غیاث‌الدین غوری بر سر ایشان لشکر کشید . بسیاری از ایشان بکشت ، باری دیگر غزان مستولی شدند ، و هرات را محاصره کرده مردم را به اضطراب آوردند و می‌گفتند ، مولانا نظام الدین را به ما سیارید ، تا دست از شما بداریم ... خلیق هرات عاجز شدند و نمی‌توانستند که این سخن به مولانا بگویند ، چون کار به نهایت و بی‌چارگی رسید ، فتوی نوشته پیش مولانا بردند مضمون آن که : « شهری فدای بک کس شود اولی است ، یا بک کس فدای شهری شود ؟ » گویند مولانا فرمود که بک کس فدای شهری شود اولی است ، و آن کس منم! برخاست و پیش جماعت غز رفت تا او را شهید کردند ، در شهر ذی قعدة سنه سبع و ثلاثین و سبعمائه ( ۷۳۷ هـ . = اوت ۱۳۰۸ م . ) .

معلوم شد که پیر داریم تا پیر ... زین حسن تا آن حسن فرقی است زرف .  
( بقیه دارد )

۱ - روضات الجنان فی اوصاف مدینه هرات ، ص ۲۱۲ .

از کتاب طرفه‌ها  
نوشته اقبال یغمائی

## بیضه نهادن مولانا هاتفی

مولانا عبدالله هاتفی متوفی به سال ۹۲۷ هجری قمری خویش را شاعری فحل و توانا می‌پنداشت . با این همه مهتران را حرمت می‌نهاد . نوشته‌اند روزی از عبدالرحمن جامی اجازه خواست که به نظم کشیدن داستان عشقی لیلی و مجنون را آغاز کند . جامی فرمود امتحان را در معنی این سه بیت :

درختی که تلخ است وی را سرشت      گرش بر نشانی به باغ بهشت  
ور از جوی خلدش به هنگام آب      به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب  
سرا انجام گوهر به کار آورد      همان میوه تلخ بار آورد  
که خداوند سخن حکیم ابوالقاسم فردوسی سروده بسرای . هاتفی این چهار بیت سرود :

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت      نهی زیر طاووس باغ بهشت  
به هنگام آن بیضه پروردنش      ز انجیر جنت دهی ارزش  
دهی آبش از چشمه سلسبیل      در آن بیضه دم در دمد جبریل  
شود عاقبت بیضه زاغ ، زاغ      کشد رنج بیهوده طاووس باغ  
جامی فرمود هر چند در هر بیت یک بیضه نهاده‌ای به نظم کشیدن داستان را توانی ، پرداز .